

طرح فیلمنامه: تخته سیاه محسن مخملباف

جاده خاکی در دل کوهستان، روز:

مردانی که لباس کُردی به تن دارند و تخته‌های سیاهی را بر دوش می‌کشند از پیچ جاده کوهستانی پیدا می‌شوند. از آن میان یکی که از این پس او را «معلم اول» می‌نامیم، با معلم دیگری درد دل می‌کند. او شاکی است که چرا معلم شد و حالا مجبور است برای همه عمر در جستجوی شاگردانی که حاضر نیستند درس بخوانند آوارگی کند.

از دور صدایی گنگ در کوه می‌پیچد. معلم‌ها نگران می‌شوند. صدا رفته رفته نزدیک تر می‌شود. معلم‌ها می‌دوند و خود را زیر تخته‌های سیاه استتار می‌کنند تا هلیکوپترهایی که از بالای سر آن‌ها می‌گذرند آن‌ها را نبینند. صدای هلیکوپترها دور می‌شود و صدای کلاغ جای آن‌ها را می‌گیرد. یکی از معلم‌ها که از این پس او را «معلم دوم» می‌نامیم، از لای تخته‌ها سر بیرون می‌کند و به صدای کلاغ‌ها چون خود آن‌ها پاسخ می‌دهد. کلاغ‌ها آرام شده دور می‌شوند. معلم‌ها برمی‌خیزند و به قصد استتار تخته‌های سیاه خود را گل مالی می‌کنند و راه می‌افتند. کمی بعد راه معلم اول و دوم از دیگران جدا می‌شود و کمی بعدتر معلم اول راهی روستاها می‌شود و معلم دوم راهی ارتفاعات می‌شود تا شاید کسانی را در میان چوپان‌ها بیابد که حاضر باشد کلمه‌ای بیاموزد و در ازای آن معلم‌ها را با لقمه‌ای نان سیر کند.

جاده روستایی، ساعتی بعد:

معلم اول می‌رود و در راه به پیرمردی برمی‌خورد که کاه به باد می‌دهد. معلم اول از او می‌پرسد که آیا پیرمرد حاضر است کلمه‌ای بیاموزد؟ پیرمرد به جای هر پاسخی نامه‌ای را به معلم اول می‌دهد تا برایش خوانده شود. نامه به زبان عربی نوشته شده و معلم که کُرد است از خواندن نامه عاجز است اما پیرمرد اصرار دارد تا معلم او را از آنچه در نامه نوشته شده با خبر کند که او از حال پسر اسیرش در عراق با خبر شود. معلم اول دست آخر مجبور می‌شود نامه را از تخیل خود بخواند تا به پیرمرد امید داده باشد.

روستاها، روز:

معلم اول در کوچه‌های روستا می‌گردد و برای پنجره بسته خانه‌ها آواز سر می‌دهد و مردمی را که صدایشان شنیده می‌شود اما دیده نمی‌شوند به آموزش می‌خواند و پاسخی نمی‌شنود.

کوره راه کوهستانی، (به سمت ایران)، روز:

معلم دوم به گروهی از نوجوانان قاچاقچی برمی‌خورد که بار بر دوش در صفی از پی هم روانند. در پرس و جوی معلم از ایشان، معلوم می‌شود که آن‌ها هر روز از ایران به عراق می‌روند تا جنس قاچاقی را به همراه بیاورند و با مزد کمی که از این راه به دست می‌آورند امرار معاش می‌کنند. معلم دوم از آن‌ها می‌پرسد که آیا حاضرند درس بیاموزند اما آن‌ها جواب منفی می‌دهند. چرا که خود را زیر بار و در حرکت می‌بینند. معلم دوم می‌گوید او هم حاضر است به همراه آن‌ها حرکت کند و در همان حالی که حرکت می‌کنند به آن‌ها درس بیاموزد. نوجوان‌ها نمی‌پذیرند و حرکت می‌کنند اما چون راه باریک است برای عبور نوجوانان چاره‌ای جز این نمی‌ماند که معلم از جلو برود و نوجوان‌ها از پی او بروند.

کوره راه کوهستانی، (به سمت عراق)، روز:

معلم اول مستاصل می‌رود که به گروهی آواره و خسته‌تر از خود می‌رسد. پیرمردان که هر یک بقچه باری را بر دوش دارند، آن قدر پیرند که بعضی از آن‌ها به کمک دیگران راه می‌روند. در این بین تنها یک زن با آن‌ها همراه است که پریشان و مجنون می‌نماید. معلم اول می‌کوشد تا او را به معلمی بپذیرند و او را سیر کنند. اما پیرمردان می‌گویند آن‌ها حریف شکم گرسنه خودشان هم نمی‌شوند، چه رسد به شکم

گرسنه او. معلم اول در گوشه‌ای پیرمرد مریض حالی را می‌یابد که از درد مثنانه می‌نالند و از شاشیدن عاجز است. معلم اول به او می‌گوید هر کمکی بخواهد به او می‌کند به شرط آن که در ازایش سیر شود و پیرمرد می‌گوید «بگو چه کنم تا بتوانم بشاشم.» پیرمردان دیگر از معلم می‌پرسند آیا راه مرز را بلدی؟ چنان چه ما را تا مرز راهنمایی کنی تو را هم سفره خودمان می‌کنیم. معلم اول می‌پذیرد و همراه ایشان می‌شود. لحظه‌ای بعد تخته سیاهی که بر دوش معلم اول بود، به تخت روانی بدل می‌شود که پیرمرد مریض را بر خود می‌برد، معلم اول که حالا از حمل کنندگان تخت روان است، چشمش در پی زن پریشان حواس می‌رود و از این و آن درباره او پرس و جو می‌کند و پاسخ می‌شنود که این زن، شوی مرده است و بچه‌ای که به دنبال خویش می‌کشد نیز از همان شوی مرده است و اگر خیلی در خودش احساس جوانی می‌کند، بسم‌الله، او را به زنی بگیرد. مهریه زیادی هم نمی‌خواهد. همان تخته سیاهی را که بر دوش دارد مهریه زن کند و خلاص.

کسی همان پس و پشت‌ها عقد معلم اول و زن را می‌خواند. در بدوی‌ترین شکل آن. مثلاً جایی که زن مشغول سرپا گرفتن بچه خویش است. حتی تخته سیاه هم به عنوان دیوار حجله کفایت می‌کند.

قله کوه، همان زمان:

قاچاقچیان نوجوان تکیه داده بر بار خویش در حال استراحتند. معلم دوم یکی را یافته است که به آموختن نام خویش راغب است. نام او ریوار است.

رودخانه‌ای در عمق دره، همان زمان:

زن مشغول شستن لباس‌های بچه کوچک خویش است. پیرمرد از درد مثنانه به خود می‌پیچد و از خدا آرزوی مرگ می‌کند. معلم اول تخته سیاه را کنار تخته سنگ‌ها چنان قرار داده تا حجله‌اش از نگاه نامحرم‌ان در امان باشد. پیرمردی که خطبه عقد را خوانده است سر می‌رسد و بچه کوچک را پی نخود سیاه می‌برد.

معلم اول و زن اکنون در حجله تنه‌ایند. معلم اول مدتی به زن خویش می‌نگرد بعد گچی را برمی‌دارد و روی تخته سیاه به کردی جمله «دوستت دارم» را می‌نویسد و برای آموزش این جمله به زنش حروف آن را هجی می‌کند.

پیرمردانی که به قصد سرگرم کردن بچه کوچک به گردو بازی پرداخته‌اند. خودشان آن قدر سرگرم بازی‌اند که از بچه غافل شده‌اند. بچه خود را به حجله می‌رساند و مادرش به قصد سرپا گرفتن او از حجله می‌گریزد. معلوم است که این زن مردش را نمی‌خواهد.

پیرمردانی برای کمک به پیرمردی که مریض شده او را به آب سرد رودخانه می‌اندازند و به او آب می‌پاشند. پیرمرد از سرمای آب می‌لرزد اما همچنان از شاشیدن عاجز است. آتشی روشن می‌شود و پیرمردان دور آتش گرم می‌شوند. پیرمردی ابراز عقیده می‌کند که «حتی اگر شیطان رانده شده را در آب سرد رودخانه می‌انداختند به خود شاشیده بود. لابد این مرد از شیطان نیز گناهکارتر است.»

قله سنگی، کوره راه‌ها، کمی بعد:

معلم دوم مشغول آموختن نام ریوار به ریوار است. نوجوانی که سرگروه است سر می‌رسد و فریاد می‌کند که «سربازان دارند می‌آیند.» و همه می‌گریزند و معلم نیز با آن‌ها می‌گریزد. کمی دورتر وقتی که احساس امنیت به نوجوانان باز می‌گردد، معلم دوم که تخته سیاهی را بر دوش دارد، دوباره نام ریوار را برای او هجی می‌کند و ریوار که زیر بار خویش خم شده در پی تخته سیاهی که بر دوش معلم دوم است می‌رود و هجی کردن نام خویش را می‌آموزد. یکبار فریادی برمی‌خیزد و یکی از نوجوانان به دره سقوط می‌کند. دقایقی بعد تخته سیاه معلم دوم به تبر نوجوانان شکسته می‌شود تا پای شکسته نوجوان سقوط کرده با آن بسته شود. نوجوانان که هنوز احساس خطر می‌کنند، گروه گروه از هم جدا می‌شوند تا دوباره در جای دیگری به هم بپیوندند.

قله مه گرفته، همان زمان:

انبوه پیرمردان می‌روند. خسته‌اند. معلم اول تخته بر دوش پیشاپیش آن‌ها می‌رود. در پی او زن می‌رود. و بچه کوچک آستین مادر خویش را گرفته است و می‌رود. در جایی بچه کوچک در پی خرگوشی که از لای جمعیت می‌گریزد می‌رود و گم می‌شود. مادر او در پی او بر خلاف جمعیت می‌دود و معلم به دنبال زن باز می‌گردد. حالا جمعیت پیرمردان دور شده و معلم اول و زن و بچه تنها مانده‌اند. معلم تخته سیاهش را زمین می‌گذارد و دوباره مشغول آموختن جمله دوستت دارم می‌شود. زن که روی زمین نشسته و به بچه کوچک خویش غذا می‌دهد به او

بی‌اعتناست. معلم هر لحظه از بی‌اعتنایی زن عصبانی‌تر می‌شود، چنان که گویی می‌خواهد زن را در امتحان کلاس رد کند و هر لحظه نمره کمتری به او می‌دهد و قهرکنان می‌رود. اما لحظه‌ای بعد صدای زن که از پی او می‌آید او را از رفتن باز می‌دارد و می‌چرخد. زن به او می‌رسد و دست‌هایش را به سوی گردن او دراز می‌کند و شلوار بچه کوچک را که برای خشک شدن بر تخته پهن شده، بر می‌دارد و برمی‌گردد.

راه گله رو، همان زمان:

معلم دوم می‌رود و درس می‌دهد. ریبوار و سه نفر دیگر که به همراه اویند یکبار به زمین می‌افتند و چهار دست و پا باز می‌گردند. لحظه‌ای بعد معلوم می‌شود که نوجوانان خود را در میان گله‌ای که عبور می‌کند مخفی کرده‌اند تا از نگاه ماموران مرزی در امان بمانند. معلم دوم با تخته سیاهی که بر دوش دارد چنان است که گویی چوپانی در میان گله. معلم و گوسفندان از جلوی نگهبانان مرزی عبور می‌کنند. ساعتی بعد گله به جایی می‌رسد که دختران جوان باید شیر گوسفندان را بدوشند. معلم دوم که گرسنه است، دست خویش را زیر سینه گوسفندی می‌گیرد و از شیری که دختر بچه‌ای در سطل می‌دوشد خود را می‌نوشاند. تخته سیاه بر پشت معلم دوم تکیه داده شده و ریبوار بر تخته سیاه تمرین نوشتن نام خویش را می‌کند. وقتی موفق می‌شود کلمه ریبوار را شبیه آن چه معلم به عنوان سرمشق بر تخته نوشته بنویسد از خوشحالی فریاد برمی‌آورد که «نوشتم، نوشتم، نام خودم را نوشتم» و در دم به صدای تیری که بلند می‌شود کشته می‌شود. نوجوانان دیگر به دامن کوه می‌گریزند اما هر یک با صدای تیری که بر می‌آید در میان گوسفندانی که از هراس به هر سو می‌گریزند به زمین می‌غلتند.

کوهی مجاور مرز کردستان عراق، همان زمان:

پیرمردان از صدای تیراندازی می‌گریزند و هرکس در پناه تخته سنگی خود را مخفی می‌کند. زن که از وحشت بمباران شیمیایی خود را به زیر تخته سیاه معلم اول کشانده برای جلوگیری از بمباران شیمیایی سنگ ریزه‌های کوچک را جلوی تخته سیاه می‌گذارد و بچه کوچک خویش را در بغل می‌فشارد. پیرمردی که به هیچ چاره‌ای قادر به شاشیدن نبود بی‌اختیار در گوشه‌ای به خود می‌شاشد و از ترس به زیر تخته سیاه می‌گریزد. لحظه‌ای بعد آن‌ها چهار دست و پا چون گوسفندان می‌روند و زن، بچه کوچک را زیر شکم خود می‌کشاند و از وحشت بمباران شیمیایی‌ای که در راه است زوزه می‌کشد. معلم اول که تخته سیاه دوش خود را چون سپری بالای سر زن و بچه کوچکش گرفته به او دلداری می‌دهد. تا کمتر بترسد.

مرز، آخرین ساعات روز:

گروه پیرمردان به همراه معلم اول و زن و بچه و پیرمرد شاش بند شده به مرز می‌رسند، باد می‌وزد. مه همه جا را گرفته است. معلم اول فریاد می‌کند که دیگر رسیدیم. این جا خاک زادگاه شماس است. ابتدا هیچ کس باور نمی‌کند، اما رفته رفته می‌پذیرند و برای سپاسگزاری از خدای آسمان به زمین می‌افتند و برای عبور از خط مرزی به احترام کفش خویش را از پا درمی‌آورند. در آخرین لحظه عاقد خود را به معلم اول می‌رساند و او را راضی می‌کند تا طلاق زن را بدهد. چرا که خیال زن مجنون پیش شوی مرده خویش است. معلم اول می‌پذیرد. خطبه طلاق خوانده می‌شود و تخته سیاه به عنوان مهریه به دوش زن گذاشته می‌شود و می‌رود. وقتی زن از مرز مه گرفته عبور می‌کند کلمه «دوستت دارم» که گویی زن هیچ گاه آن را نیاموخت، بر تخته سیاه پشت او به چشم می‌خورد.